

نگارش به مثابه سلوک

جلسه ۱۰۰. سرنوشت

آقای محمد حسین قدوسی. ۹۷/۰۱/۲۲

در پیچ و خم زندگی. در زمانی که مشغول کارهای خودتان هستید. به شدت گرفتار و مشغول. و هر روز یک مسئله ی تازه ای برایتان فراهم می شود. و افکار و اندیشه هایی که برای زندگی و برای آینده تان دارید. نگرانی هایی که از آینده دارید. از مسیر دنیایی و آخریتان. و به شدت مشغول و گرفتار هستید. یک روز صبح زودی که بلند شدید تا بتوانید برای کارهایتان برنامه ریزی بیشتری بکنید. برای خلوت صبحگاهی،.. تلفن زنگ می زند. تلفن را برمی دارید. خبر از فوت دوستی است که نزدیک ترین آدم از حیث فکری به شما بوده است. سالهای طولانی و در واقع بیشتر عمرتان باهاش هم فکری هایی داشته اید. در سختی هایی که از همه جا می بریدید در یک گوشه خلوتی با او به بحث و گفتگو می نشستید. وقتی از همه می بریدید تنها کسی که با او مینشستید او بوده. خبر سختی است برایتان. انگار پایه های شخصیتتان فرو می ریزد. فکرتان را نکرده بودید. آماده برای آن نبودید.

وقتی به گذشته تان مراجعه می کنید در سالهای دور. چه زمانهای تنهایی و سختی که با هم گذرانده اید. هرچه بیشتر فکر می کنید بیشتر در بهت و حیرت فرو می روید. انگار که نیمی از وجودتان ناپدید شده است. گاهی به او فکر می کنید و گاهی به سرنوشت خودتان. او رفتنی آرام، ساکت و راحت داشت. همانطور که زندگی اش هم اینطور بود. برخلاف زندگی شما. در حالیکه هر دو اهل تلاش و کوشش بودید. اما شما همیشه در طول زندگی سراسر اضطراب بودید و او سراسر آرامش. چیزی بنام شکست انگار در زندگی اش نبود. نه اینکه در بیرون نباشد احساس نمی کرد، اعتقاد نداشت. و شما هم چیزی بنام پیروزی نداشتید. نه اینکه در بیرون پیروز نمی شدید. در جامعه همه شما را به عنوان یک آدم موفق می شناسند اما هرگز در روحتان احساس پیروزی نکرده اید.

حالا که او رفته شما به سرنوشت آینده تان فکر می کنید. اصلا چقدر دیگه زنده هستید. اگر همین الان بمیرید چه می شود؟ گاهی فکر می کنید کاشکی رخ می داد، همین الان تموم می شد. برای اینکه الان که مونده اید کار سخت تر است. چیکار باید بکنید. سرنوشت محتومی که در پیش شماست و شما هم مثل او خواهید مرد. وقتی که مردید کارنامه زندگی شما چه خواهد بود؟ این دنیاییها چه فکر می کنند درباره شما؟ اون دنیایی ها چه فکر می کنند؟ و در عالم واقع کارنامه شما چیست؟ از همه اینها سختتر اونی که گذشته که گذشته راهی برای برگشتش نیست. اما در این آینده ای که در پیش است تنها و سرگردان و حیران چکار باید بکنید؟

غرق در این سوالات می شوید. این فشار سوالات، اضطراب آینده، اضطراب بدتر از همه عمر، فشاری بیشتر از همیشه. کنار فشار عاطفی که به شما می آید. تنهایی و غم.

چنان فشاری به شما می آید که انگار قلب شما می خواهد بایستد. کاش هم می ایستاد. اما راهی نیست. زندگی ادامه دارد یعنی تمام این فلاکتی که بنام زندگی برای شما هست. تو همین تخیلات هستید که انگار آن دوست شما در مقابل شما ظاهر می شود.

مثل همیشه تبسمی به لب دارد و دارد به شما می خندد مثل همیشه. فرقی نکرده. نمی دانید که واقعی است، خیالی است اما فرقی ندارد انگار که داره از آن بالا داره به سوالهای شما پاسخ می دهد. از زلزله های زندگی صحبت می کنید. از سختیهایی که در زندگی کشیده اید. بخصوص زلزله های معنوی. زلزلهایی که در ارتباط با

هدفهایتان داشتید. در ارتباط با مسیر زندگی داشتید. اما او یک لبخندی به لب می زند. انگار که داره به شما می خندد. به شما می گوید که زلزله ای در کار نیست. اینها بازیچه است. شما که آنطرف هستید اینها رو جدی می گیرید . اما در واقع چیزی نیست. به شما می گوید که شما مثل بچه ای هستید که عروسکهای خودش را جدی گرفته است. مثل بچه ای که فکر می کند عروسکش احساس دارد درک دارد دردش می آید. گرسنه اش می شود. بعد هم وقتی عروسکش دردش می آید می نشیند و برای آن گریه میکند.

سوال می کنید از موفقیتها و شکست زندگی چه مادی و چه معنوی از اینکه چطوری باید موفق شوید. اما تبسم او شدید تر می شود. شدیدتر. به شما می گوید شکستی در کار نیست همانطور که موفقیتی هم درکار نیست. انسان اگر خودش باشد غیر از موفقیت چیزی نیست. این درون انسان است که از روز اول همه چیز را دارد. موفقیت در ذات انسان هست. اما شما ها که در اون طرف گرفتار اسباب بازیهایتان هستید شکست و موفقیت را برای خودتان درست می کنید. نه شکستی هست نه موفقیت. جوهره انسان شکستی را در خودش ندارد. همه اش تخیلات بیرونی است که هجوم می آورد به شما. با جواب او ابهام و تاریکی که وجود شما را در بر گرفته همراه با فشار عصبی، اضطراب اینکه هرچه در زندگی کرده اید باطل بوده. همه موفقیتهایتان بی معنی بوده. نزدیک است که قلب شما را از کار بیاندازد. عمری را با این برداشتها با این تحلیلها، با اینکارها، با درس و مطالعه و پروژه، با نماز و نماز شب گذرانده اید. حالا یک رفیقی که اونطرف رفته و از اونطرف داره به شما نگاه می کند به همه اینها داره می خنده . به شما می گوید همه اینها یک بازیچه ای بیشتر نبوده . خبری نیست. جوهره انسان، جوهره خود شما از همه اینها بالاتره . چیزی که شما هرگز باهاش آشنایی ندارید، اطلاعی ازش ندارید. خبری ازش ندارید. حالا بعد از یک عمر هم اگر بخواهید بروید. چطوری؟ چیزی که نمی شناسید. مجهوله. انگار که در یک تاریکی مطلق فرورفتید. تبسم اون دوستتون هم ادامه داره. تبسمی که درد شما را چند برابر می کند.

ازش می پرسید. حالا همه اینها هیچی . اما تو عالم معنویت، تو اهداف، تو خدمت کردن به مردم تو کار خیر. اینها که نمی توانیم بگوییم موفقیت نیست. یک آدمی که کلی یتیم رو سرپرستی میکنه با آدمی که هیچکار نکرده مساوی هستند؟ چطور می شود اینها باهم مساوی باشند ؟ تفاوتی هست. این را چکارش کنم؟ اگر زندگی من همینطور بی حاصل پیش بره چی می شه؟ اگر با این کارنامه ای که الان دارم برم به کجا می رسم؟ اما تبسم اون همینطور ادامه داره. مثل کسی که تو قله کوهی ایستاده و از اون بالا داره انسان را می بیند چنان مسلط است به اوضاع آدم که داد و فریاد آدم به جایی نمیرسد. او به شما می گوید که بالاترین خیر خودت هستی. تو عالم خلقت خدا برای سرپرستی این یتیمها مگر نیاز به پول تو داره؟ به زحمت تو نیاز داره؟ خودش نمی تونه اینها را سرپرستی کند؟ تو بجای اینکه اموات را وقف کنی خودت را وقف کن. اصلا نمی خواهد خودت را وقف کنی تو فقط خودت را خراب نکن. بقیه چیزها رو روال خودش پیش میرود. به شما می گوید مگر تو قرآن نخوندی ؟ مگر این آیه را صدها بار نشنیدی ؟ ظهر الفساد فی البر و البحر بما کسبت ایدی الناس. تمام فسادهای آسمان و زمین، خشکی و دریا ، همه چیز، بخاطر کارهایی است که ما می کنیم و فکر می کنیم داریم کار خیر می کنیم. کارت را تعطیل کن، آسمان و زمین سر جای خودش قرار می گیرد. هیچ نیازی به هیچ چیزی نیست. این بار دیگه خشم و عصبانیت وجودت را می گیرد. دوستیت رو فراموش میکنی. از یک سو این فشار عاطفی ، از سوی دیگر این ابهام و تاریکی ، رنج رفتن یک نیمه وجود. بعد هم این جوابهای این .. تو زندگی هم همین بود. هرچه که تو جوش می زدی اون خونسرد بود. حالا هم رفته از اون نوک قله اینطوری داره به آدم می خنده . بجای اینکه راهنمایی کنه چکار کنیم می گه تو کارت را تعطیل کن بقیه درست می شود.

با خشم بهش می گی پس من دیگه وظیفه ای ندارم؟ راحت. برم سراغ زندگی م سراغ کارهای خودم برم بخوابم برم بشینم تو خونه. یا نه برم تو جنگلی بشینم راحت. صدای بلبل گوش بدم. کلمات را پشت سرهم با عصبانیت ادا میکنید خودت هم نمی فهمی چه می گویی. فقط امیدواری که تبسم او برداشته بشود. و در عکس العمل به تو او مجبور بشه یک حرفی بزند و شما را از این ورطه، از این گودال، از این گرداب نجات بدهد. خودت هم فراموش کردی چه داری می گویی. اما لحظه ای به خودت میآیی و می بینی تبسم او همین طور ادامه دارد. می گوید باز هم بهت می گم تو فقط خراب نکن. خوابیدن که یک جور خراب کردنه؟ نشستن خراب کردنه؟ مقتضای وجود انسان باید عمل کنه. مقتضای وجودت عمل کردنه تلاش کردنه کار کردنه. کار کن نه به این خاطر که فکر کنی دنیا به کار تو نیاز داره به این خاطر که مقتضای وجود تو کار کردنه. خدمت بکن نه اینکه فکر کنی دنیا، خداوند و خلق خدا نیاز به خدمت تو دارند. به این خاطر که تو وظیفه ات اینه. وجودت اقتضایش این است.

خب دوباره ادامه می دهیم. هرچی نداشته باشی، هنر سوال کردن، هنر بحث کردن، هنر جواب به کسی که می خواهد خیرخواهی ات را بکند که داری. می گویی پس آن آدمهایی که یک زندگی روزمره ای دارند، نماز شبی می خوانند، زیارتی می روند و یک خدمتی هم می کنند و شغلی هم دارند و پروژه ای و .. کتابی و .. مثلا هر کسی به مقتضای خودش یک کاری دارد انجام میدهد پس اونها باید موفق ترین آدمها باشند. اونها از همه بهتر باشند. زندگی روزمره ای که هم توش عبادت هست هم خدمت هست هم یک کاری می کنند هم همه چیز.

منتظر میشوی. این بار تبسم او با یک سکوت کوتاهی ادامه پیدا میکند. به شما می گوید قرآن خوندی؟ که الان می فهمم که چرا خدا می گوید که انسان اکثر جدل هست. اهل بحث هست. و چرا این منفی است. بعد به شما می گوید زندگی روزمره و روزمرگی بالاترین خراب کردنه. چیزی بالاتر از این نیست. همین روزمره بودن. این که تو راحتی که زیارتت را می روی نماز شبت را میخونی. پروژه ات را داری، کتابت چاپ شده. باشگاهت موفقه. چیزی بالاتر از این نیست. بعد به شما می گوید مگر اون روایت را ننشیده ای که اشاره به بلایا می کند. بلایا برای همین ظاهر میشوند برای اینکه زندگی روزمره ات را بهم بزنند. چون بدترین آسیب، بدترین آفت، بدترین میکروب برای وجود تو روزمره شدن. اشاره او به روایتی است که می فرماید اگر مومنی چهل روز برش بلایی نازل نشود از ما نیست.

گیج و مبهوت شده ای. با درماندگی می پرسی پس چه باید کرد چه کار باید بکنیم. چه خاکی باید تو سر بکنیم. اینبار تبسم اون برداشته می شود. و بهت می گوید همه اینها روشن است تویی که با اضطراب خودت اونها رو نابود کردی. تمام عمرت می چرخنی تا آخرهای عمر این اضطراب از تو گرفته بشه تازه می شوی خودت. و اون تنها موفقیت هست و بالاترین موفقیت.

لحظه ای دیگه به خودت می آید که دیگه اون دوستت نیست. مثل یک خیالی آمد و رفت. تردید، تاریکی، سختی و فشار وجودت رو دربرگرفته. فشار عاطفی. اضطراب کارنامه ای که عمرت دارد. عمری که به سرایشی رسیده و قدرت و اراده ای که هنوز داری و مجبوری برایش کاری بکنی. مسئولیتی که تو زندگی متوجه توست. و هزارات اما و اگر که نه تنها کمتر نشده بلکه بیشتر هم شده.

شما چه فکر میکنید برای زندگی خودتان؟ چکار باید بکنید؟